نيما, راههاي پيموده و نا پيموده

«تو پابه‌پاي زندگي نيامده‌يي. نمي‌داني مردم شهر تـو چه مي‌خواهند.چون زندگي را پيش از شعر گفتن به‌جا نمي‌آوري، شعر تو بي‌اثر مي‌ماند...»

**نيما**

نيما پدر همة ماست. همة ما كه در اين وادي، به‌فرهنگ و ادب به‌عنوان يك وسيلة تجملي و تفنني و حداكثر تزئيني نگاه نمي‌كنيم. آن را جدي گرفته‌ايم و صميمانه معتقديم گنجينه‌يي در اختيار داريم كه مي‌توان و بايد از آن به‌عنوان سلاحي كارا بهره برد. آن را به‌خدمت گرفت و راه آينده را باز كرد.

او، در ديروز نزديك خود، از عارف و عشقي و فرخي و ايرج و بسياري كسان ديگر عبور كرد. از هر يك توشه‌يي گرفت و بر ميراث هر كدامشان چيزي افزود. و با چند سر و گردن بالا‌تر، راهي نوين در شعر گشود. بنابراين نيما راهگشاي همة ماست. اوّلين كسي است كه به‌ما آموخت گام زدن در راههاي هزار بار پيموده شده براي شعر و شاعر فاجعه‌بار است. و اوّلين كسي است كه گفت راههاي ناپيمودة بسيار داريم و خود پيشگام راه شد. امّا نه فقط به‌اين دليل كه بر قيد تساوي مصراعها شوريد و آن را پس زد و يا آن كه به‌بدعتهاي كلاميِ نو روي آورد. بي‌شك در اين موارد نيز او پيشتاز و راهگشا بوده است. هم چنان كه دربارة او مي‌توان از سمبليسم جديدش گفت. از تاٌثير ادبيات غرب ـ به‌ويژه فرانسه ـ بر او نوشت. و از نوآوريهاي زبانيش مثالها زد. امّا هيچ‌يك از اينها به‌تنهايي نمي‌تواند نه نيما و نه هيچ شاعر ديگري را در آن جايگاه شايسته قرار دهد كه او تكيه زده است. اصل قضيه، يا حداقل شروع آن، جاي ديگري است. واقع امر اين است كه نيما «سخن زمانة» خود بود. يعني كه قبل از هر چيز، اين پيرمرد منزوي اخمو سخن زمانة خود را شنيد. بعد از آن بود كه فهميد كار از غزل‌سرايي و قصيده‌گويي گذشته است. و بايد مانند هر نوآور و بن‌بست‌شكن ديگر رنجهاي سفري ناشناخته را، به‌جان بخرد.

سخن زمانة نيما آشتي شعر و زندگي بود. حفرة عظيمي كه پس از حافط در ادبيات ما به‌وجود آمد به‌صورت كاهنده‌يي بر روي تمام شاعران تأثير گذارده بود. شعر ما در شيب چند قرنة خود رو به‌اضمحلال بود. و نيما به‌خوبي دريافت كه بايد بر جرياني مسلّط و چندقرنه بشورد.

اگر بپذيريم كه حافظ قلّة تسخيرناپذير شعرمان بوده و هست، ناگزير از پذيرش اين واقعيت نيز هستيم كه ديگر ادامة راه به‌شيوة كهن درجا زدن است و دور شدن از جوهر اصيل و زندة شعر. و آنان كه به‌همان سياق كهن خود را مشغول كردند يا ضرورت زمانه را نفهميدند و يا دل و جراٌت و مايه‌اش را نداشتند كه بر زبانش آورند. و در هر صورت و به‌هر دليل به‌آن پاسخ ندادند. در نتيجه روز به‌روز ميراث خلاّق و پر تپش مولوي و ناصر خسرو و فردوسي و دهها شاعر ديگرمان از زندگي فاصله گرفت. عصبهاي ارتباطي آن با قلب زندگي، كه روزانه نو مي‌شد، قطع شد و كار به‌آن‌جا كشيد كه 6ـ7 قرن پس از حافظ كسي را نداشتيم كه به‌طور جدّي حرفي و پيامي و در يك كلام شعري «نو» داشته باشد.

پس از حافظ رنج شاعري هم معنايش را از دست داد. شاعر ديگر كاشف نبود كه نيازي به‌خوردن خون جگر و دود چراغ داشته باشد. همة چيزها ـ و به‌قول خود نيما اسباب شاعري ـ از قبل آماده بود. حافظ و انبوه بزرگان پيش از او راه را كوبيده و تا انتها هم رفته بودند. و هر كدام بر قلّه‌يي مي‌درخشيدند و آن‌چنان تلألويي داشتند كه شاعر نوپا، و يا ديرپا و به‌هر‌حال دير آمده، هيچ راه ديگري جز طي طريق مسير آنان را نداشت. راهي كه در اوج اوجش يا به‌خود رند خراباتي شيراز منتهي مي‌شد و يا پير قونيه و يا آوارة يمگان و يا يكي ديگر از آن بزرگان صدرنشين كه تاريخ دست‌نيافتني‌شان كرده است.

حافظ نقطة اوج ادبيات كلاسيك ماست. و معناي هر اوج اين است كه پس از آن يا بايد به‌فكر قلّه‌يي فرازتر بود و ستيغ ديگري را جستجو كرد يا ناگريز از فرود خواهيم بود. و اين در همان گام اول با ذات خلّاق شعر نمي‌خواند. در همان گام اول خود شعر را قرباني و تهي مي‌كند.

البته سخن بر سر كوششها و ره‌آوردهاي شاعران پس از حافظ نيست. بلكه حرف بر سر اين واقعيت است كه اگر هم كوششي بوده، هيچ‌گاه به‌تغييري كه پيله بدراند و جامه نوين كند، منجر نشده است و نمي‌توانسته هم بشود.

از دلايلش بگذريم كه در اين مجال نمي‌گنجد. اما به‌هر حال نمي‌توان انكار كرد كه نتيجة جبري اين مسأله دور شدن شعر از زندگي بود. و حّل اين معما، يعني باز‌گرداندن شعر به‌متن زندگي، كاري بود كارستان. چنين راه ناپيموده و ناشناخته‌يي پر از دشواري و رنج بود. ديرآشنايي اغلب شعرهاي نيما را ببينيد. خشونت وحشي و سركش برخي واژه‌هايش را به‌خاطر آوريد. علت اول همة آنها را بايد در دشواري كشف و كوبيدن راهي دانست كه تا آن زمان هيچ كس جرأت نزديك شدن به‌آنها را نداشت.

كار نيما به‌هيچ‌وجه، آن‌چنان كه برخي به‌اشتباه دريافته‌اند، قطع ما از گذشتة پر‌بار تاريخي‌مان نبود. بلكه عظمت كار او در اين است كه ديروز ما را طوري به‌امروزمان گره مي‌زند كه راه براي فردايمان باز مي‌شود. از نگاه نيما گنجينة بي‌همتاي شعر و ادبيات گذشته‌مان سدّ راهمان نيست. مرعوبمان نمي‌كند تا كه خود را ببازيم. و غافلمان نمي‌كند تا كه زنده بودنمان را فراموش كنيم. اين سرماية عظيم انساني و فرهنگي در خدمت نوآوريها و نوانديشي‌هايمان قرار مي‌گيرد. بهترين و قويترين ياور خلاقيتهايمان مي‌شود. او به‌درستي نوشته است: «اين حقيقتي است. ما زنده‌ايم. دوست مي‌داريم. مي‌كاويم. مي‌كوشيم كه هر چيز را بر وفق ميل خود بسازيم و اين فعاليت، كه در مادة زندگي انسان هميشه برجا خواهد بود نشان مي‌دهد انسان، در ساحت زندگي، نه غلامي مطيع بلكه فرمانفرمايي سازگار است». هم از اين رو، اگر از دريچة چشم نيما به‌پشت سرمان نگاه كنيم آن را جامع‌تر و واقعي‌تر مي‌خوانيم. بي‌دليل نيست كه با عبور از نيما، جهان حافظ و مولوي و همة آن استادان بزرگ زندگي و شعر را به‌مراتب بهتر و عميق‌تر كشف مي‌كنيم.

اما، زندگي پس از نيما هم ادامه داشته است. يعني راههاي ناپيمودة بسيار هنوز وجود دارند و نيما به‌اين اعتبار فقط يك آغازكننده بود. درك خلاق پيام نيما اين نيست كه از او امامزاده‌يي بسازيم و تازه پس از هفتاد سال دربارة مزاياي شعر او بر شعر «كهنه‌گرايان» حرّافي كنيم. درك نيما يعني درك اين مسالة بديهي كه زندگي ادامه دارد و «زمانه» عوض شده است. يعني نه نيما و نه هيچ پيام‌آور ديگري نمي‌تواند «حرف آخر» را بزند. نيما پدر و راهگشاي ما بوده است . پدري آگاه و هوشيار و خلاق. و نه از آن دست پدراني كه مي‌خواهند فرزندان خود را براي هميشه در زنجير حاكميت خود داشته باشند. حدّاقل خود او از اين قبيل فرزندان نبود. چرا كه به‌رغم همة علاقه و اشرافش به‌ادبيات كلاسيك ميهنمان در قيد و بندهاي آن درجا نزد. بن‌بست چندين قرنة آن را شكست و راه نويني پيش پايمان گشود. اما اگر فكر كنيم شعر با او تمام شده، همان اشتباهي را كرده‌ايم كه خود نيما در مقابلش قد افراشت. همان راهي را خواهيم رفت كه ناگزير به‌بن‌بست ديگري منجر خواهد شد. نيما در يك دوران در نوك پيكان قرار داشت. اين رسالت تاريخي او بود. شكي هم نيست كه اين كار سترگ را به‌بهترين نحو به‌انجام رساند. اما اكنون، پس از گذشت اين‌همه سال، نيما را بايد در اين كلام باز يافت كه او راه نوآوريهاي ديگران را گشود. نسلي ديگر كه زمانه‌يي ديگر و در نتيجه سخن و پيامي ديگر دارد. يعني تا زندگي هست نوآوري و خلاقيت و كشف راههاي ناپيموده هم هست. توقف، غفلت، كاهلي و ترديد در كشف دنياهاي جديد كافي است كه هر يك از ما را به‌دنيايي مادون، گذشته، كهنه و ارتجاعي پرتاب كند. از اين قانونمندي بارها تجربه‌شده گريزي نيست. نيمايي كه راه به‌آينده و فروغ و سپهري و شاملو نبرد، نيماي عقب‌افتاده‌هاي نفس‌بريدة تاريخ است. همان‌طور كه در هيچ‌يك ديگر آنها نيز نبايد توقف كرد. و نبايستي از هيچ‌يك از آنان دكان و سرمايه‌يي براي توجيه بي‌عملي و تنبلي خود بسازيم. راههاي ناپيمودة پس از آنها بسيارند. بايد زمانه را شناخت.. زمانه‌يي كه رو به‌فردا دارد.

و راستي،نيما سخن زمانة خود را گفت و راهي ناپيموده را آغاز كرد. بزرگان ديگر پس از او نيز، هر يك به‌فراخور، چنين كردند. آيا ما نيز خود را در برابر چنين سؤالي قرار داده‌ايم؟ «كار شب پا نه هنوز است تمام».